

آخرین نظریه سهراب

بسیاری به درستی نوشته اند که زنده یاد، سهراب سپهری، شاعر بزرگ قرن بیستم ایران یکی از معدود متفکرانی است که تجربیات سبز و آرام و پر طراوت و نگاههای ترو تازه و شفاف و باصفای خود را که در نهایت لطافت است در قالب نویسی به ما عرضه می کند. او در فلسفه حیات و کائنات محو شده، در صمیمیت سیال فضا، پای فواره جاوید اساطیر زمین،^۱ نبض آفرینش و هستی را می جوید و به هیچ روی خود را ملزم نمی بیند تا تجربیات، مشاهدات و ادراکات خویش را با آن همه خصوصیات اصیل و بدیع منحرف سازد تا سهمی از بازار مکاره سیاست را در مدت کوتاهی به قیمت ملوث کردن آثار جاویدان هنری اش به چنگ آورد.

من قطاری دیدم، که سیاست می بُرد (وجه خالی می رفت).^۲

رسالت سهراب سعی در درک درست و شناخت صحیح همه پدیده هایی است که در پیرامون ما می گذرند. او تمام باورهای تقلیدی را از ذهن خود می زداید و به جای آن که با دیدگان گذشتگان به آنها بنگرد خود بدانها نگاهی تازه می افکند و می کوشد تا پدیده ها را درست و آن طور که هستند ببیند. خالی از تعصبا و کج یا راست انگاریهای اسلافمان. در این رهگذر، سهراب از مرده ریگهای نیاکانمان بسیاری از باورها را به سؤال می کشد:

من نمی دانم

که چرا می گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر

زیباست.

و چرا در قفس هیچ کس کرکس نیست.

گل شبدر چه کم از لاله فرمز دارد.

چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید.

واژه ها را باید شست.

واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد.^۲

تاریخ، درس گذشته هاست - باد در گردنه خیبر، بافه ای از خس تاریخ را به خاور می راند.^۴

رمز حیات و روندگی و سازندگی و پویایی در حال و آینده است. تاریخ پشت سر ماست و

پشت سر خستگی تاریخ است

پشت سر نیست فضایی زنده

پشت سر مرغ نمی خواند

پشت سر باد نمی آید

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است.^۵

اما در همین حال و آینده نیز مشاهده و دریافت، کشف و ابداع فقط در آزادی کامل و بدون

قید و شرط میسر است. هر مانع و حجابی - چه سیاسی و اجتماعی، چه سنتی و فرهنگی -

جلورش را خواهد گرفت.

پرده را برداریم:

بگذاریم که احساس هوایی بخورد.

بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می خواهد بیتوته کند.

بگذاریم غریزه پی بازی برود.

کفشها را بکند، و به دنبال فصول از سر گُلها ببرد.^۶

سهراب با این ترتیب و تربیت فردی و ذهنی به میهمانی دنیا و اندیشه می رود. شروع کارش

در جستجوی آن چیزی ست که «باقی می ماند» و «تداوم دارد» که، پس از یک دوران

سرشار از نوپیدی فلسفی به مرگ ختم می گردد. او در این مرحله جز سیاهی و خاموشی

هیچ نمی بیند. جنبشی نیست و دستها و پاها همه در قیر شب فرورفته اند.^۷

نقشهایی که کشیدم در روز،

شب ز راه آمد و با دود اندود

طرحهایی که کشیدم در شب،

روز پیدا شد و با پنبه زدود.

دیرگاهی ست که چون من همه را
 رنگ خاموشی در طرح لب است
 جنبشی نیست در این خاموشی:
 دستها، پاها در قیر شب است.^۷

اما این اندازه بدبینی و یأس، سهراب را به راهی که صادق هدایت کشیده شد نمی کشاند. «او فرزانه است و در دوره الفتها گم نمی شود. سهراب هنر زندگی کردن را می داند و مشکلات زنده ماندن را با قواعد سختی که برای خودش نقاشی کرده است در تصور دارد. می داند در جهانی که او به دنیا آمده، برای زنده ماندن و آموختن باید هر روز مبلغی گزاف بپردازد و هرچند در نعم روز و شب شرکت کند، بیشتر باخته است. سهراب مانند روشنفکران کافه فردوسی فنای مواد مخدر نمی شود. او می ایستد، تجربه می کند و در ریاضت و انزوا به جستجو می پردازد».^۸ او در نامه ای به احمد رضا احمدی می نویسد: «ایران، مادرهای خوب دارد و غذاهای خوشمزه و روشنفکران بد و دشتهای دلپذیر».^۹

سهراب پس از مدتی زنجیر اسارت یأس فلسفی و توپیدی را پاره می کند و به عشق روی می آورد. او به نیروی عشق پاهایش را از قیر شب بیرون کشیده، خود را در طبیعت و طبیعت را در خود حل می کند. سهراب چنان با درخت و مرغ و ماه و چشمه و جویبار خلوت می گزیند و چنان در حضور ملموس گیاه و ستاره به سیر و سلوکی معنوی مشغول می شود که به ناچار خود را جز وجود حاضر غایبی نمی بیند. احساس تنهایی و انزوا می کند، دیرگاهی ست که از دورها او را آوایی می خواند، در اندرون خویش غوغایی حس می کند. بارها از بازترین پنجره با مردم شهر سخن می گوید. اما این مردم در سرزمینی که چراگاه جرتقیل است و چرخ زره پوش را از روی رؤیای کودک گذر می دهد، اسیر اصطکاک فلزات و درگیر سقفهای آهنی بی کفتر اتوبوسند.^{۱۰} سهراب در می یابد که مادرش در خواب است و برادرش منوچهر و خواهرش پروانه و شاید همه مردم شهر. باید بین خفتن و رفتن یکی را برگزیند. اما بالش او پر آواز پر چلچله هاست و این پرنده پیام آور همراه نسیم آگاهی دهنده ای نوای عالم لاهوت را به ناسوت آورده او را به وسعت بی واژه ای می خواند. سهراب رو به «آغاز زمین» به سمت درختان حماسی نخستینه ها در سودای بازگشت به الست در پی وصال و اتحاد به جانب مبدأ خود حرکت می کند.^{۱۱} او در جستجوی دیدار و دریافت راز دهر، یا به بیان خودش راز گل سرخ که رمز کمال است، به تکاپو می افتد. در حین سفری تماشایی، پس از طی مسیری صعودی به سوی کمال که از

خدا را در خواب دیدن نیز مصفا تر است، به پای فواره جاوید اساطیر زمین می رسد.^{۱۲} یعنی به همان خلوتی که حافظ در عوالم جذبه و شور، آفرینش عالم و آدم و آمیختگی گل آدم را به شراب عشق دریافته، با ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت باده مستانه زده بود. سهراب در روند عارفانه خویش که هیچ شباهتی به سیر و سلوک عرفانی تاریخی ما ندارد متوجه می شود که خدادر همه احوال با اوست، اما او از دور خدا را می کند. او در انتظار واشدن گل نیلوفر خویش، وزش بادی را می طلبد که هم درهای سخن را بشکند، هم دود «چرا» را بربود و هم موج «من» و «ما» و «شما» را محو گرداند.^{۱۳} سهراب کوزه ای را که از چشمه خواب و خیالات پر کرده بوده است، می شکند و آکنده از شور وصال به تماشای معشوق ازلی می نشیند.^{۱۴} سهراب و خدا وجود یگانه ای می شوند که از ستیغ جدا شده اند. سهراب به خاک آمده و خدا به آسمانها رفته است.^{۱۵} آثار کثرت همه از میان می روند. تپه و نسیم، سیاهی و ستاره، هستی و زمزمه، لب و نیایش، من و تو، نماز و محراب همه یکی می شوند.^{۱۶} رشته می گسلد. سهراب خود پیچ و تاب می گردد، کوزه می شکند، سهراب خود آب می شود. سرانجام سهراب می رود و «او» یعنی «خدا» به جای سهراب می نشیند.^{۱۷} بار دیگر و این بار در نیمه قرن بیستم میلادی، قرن مارکس و فروید و انیشتین، ندای انا الحق از دروازه های شرق بلند می شود. اما، البته، این ندا در فضای سیمانی پولادین عصر چنان بی رمق می نماید که بر دامن اندیشه زمان گردی هم نمی نشیند. ندای فلک ترسان حسین بن منصور حلاج کجا و «خدا» به جای «سهراب» نشاندن سپهری کجا؟! باری، سهراب به نهایت عرفان دست می یازد.

حدود ششصد سال پیش از سهراب، حافظ «اندیشمند اندیشه اندیش»^{۱۸} نیز از سفر عظیم خود به ماوراء و غواصی در دریای بی انتهای عرفان گوهرهای فراوانی برای ما به ارمغان آورده است. اما حافظ که از هر اقلیم ایدئولوژی یا اندیشه دستاوردی دارد، هیچ کدام از آنها را لایق اقامت دائم نیافته است. او در نهایت، عرفا را نیز در میان خیل عظیم «هفتاد و دو ملت» می بیند که «چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند». حافظ در می یابد که همه این دریافتهای نقشی از آینه اوهام است و عارف از خنده می در طمع خام می افتد. او با طنزی نیشدار خطاب به بایزیدها و روزبهان ها که همانند سهراب سخن از اتحاد با مبدأ و معشوق ازلی زده بودند می گوید که:

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خیر از هیچ مقامی نفرستاد!

سهراب نیز گویی چند سال بعد، از «وصل» و «وحدت» نیز دچار تردید می شود، شاید او هم گرفتار آن همه نقش در آینه اوهام شده و از خنده می در طمع خام افتاده باشد. در

اشعار بعدی سهراب، نه تنها از «وصل» خبری نیست، بلکه تمام سخن از امکان پذیر نبودن وصل است.

- نه، وصل ممکن نیست،

همیشه فاصله ای هست.

اگرچه منحنی آب بالش خوبی ست

برای خواب دلاویز و تُرد نیلوفر،

همیشه فاصله ای هست.^{۱۹}

و چنان که در داستان رستم و سهراب، نوشدارو به سهراب اسطوره نرسید، در حماسه پدیداری کائنات، نوشداروی «وحدت» و «راز نخستینها» به سهراب سپهری نمی رسد.^{۲۰} اما سهراب نه چون حافظ به آن درجه رندی می رسد که عارف را نیز مشمول «چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند» بداند و نه می تواند چون خداوندگار روم انسانی خاکی را پاک و صاف از چاه طبیعت نفسانی بیرون بکشد و او را به روح خالص و شفاف کبریایی بدل نماید. در آخرین مراحل تفکر و پندار، در نظر سهراب، با وجودی که شناخت اسرار ازل و وصال معشوق ازلی میسر نیست، می توان در رمز و راز این اسرار و در شوق دیدار فرورفت و فنا شد. قرن، قرن دانش و تکنولوژی ست. باید به سمت دانایی روی آورد و میان گل نیلوفر، یعنی عرفان، و قرن، یعنی دانش و تکنولوژی، پی آواز حقیقت دوید.

کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ،

کار ما شاید این است

که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم.^{۲۱}

سهراب که در ندای آغازین^{۲۲} برای شروع سفر دنبال کفش خویش می گشت، در می یابد که نه تنها وصل ممکن نیست، بلکه «نشان قدم» نیز ناتمام خواهد ماند و این سفر صعب و ناهموار هرگز پایان نمی پذیرد و بند کفش به انگشتهای نرم فراغت هرگز گشوده نخواهد شد. اما این همه مانع عبور نیست. فاصله را با سفری همیشگی تا حد توان کوتاه باید کرد. قایقی بر پهنه اقیانوس زمان هزارها سال است «نشان قدم» را دنبال می کند و پیش می رود. «انسان» مسافر همیشگی این قایق دریافتهایش را به گوش «روزنه های فصول» می خواند تا از نسلی به نسل دیگر برساند. رسالت انسان در نظر سهراب، مسافر وفادار و کوشای این قایق بودن است. رسالت انسان عبور کردن و از هر دایره ای بیرون رفتن است. تا زمانی که نشانی از «نشان قدم» باقی ست باید همچنان رفت، همچنان خواند و همچنان راند.^{۲۳}

هنوز در سفرم.

خیال می‌کنم
 در آبهای جهان قایقی ست
 و من - مسافر قایق - هزارها سال است
 سرود زنده دریا نوردهای کهن را
 به گوش روزنه های فصول می‌خوانم
 و پیش می‌رانم
 مرا سفر به کجا می‌برد؟
 کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند
 و بند کفش به انگشتهای نرم فراغت
 گشوده خواهد شد؟ ...
 کجاست سمت حیات؟
 من از کدام طرف می‌رسم به یک هدیه؟ ...
 شراب را بدهید
 شتاب باید کرد:
 من از سیاحت در یک حماسه می‌آیم
 و مثل آب
 تمام قصه سهراب و نوشدارو را
 روانم
 صدای همهمه می‌آید
 و من مخاطب تنهای بادهای جهانم
 عبور باید کرد
 و هنورد افقهای دور باید شد
 و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد.
 عبور باید کرد
 و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد
 عبور باید کرد
 صدای باد می‌آید، عبور باید کرد.
 و من مسافر، ای بادهای همواره!
 مرا به وسعت تشکیل برگها ببرید.

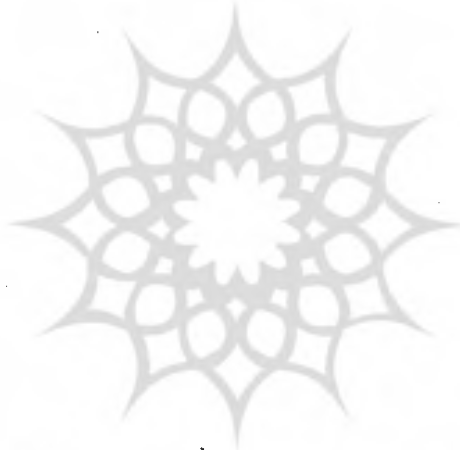
مرا به کودکی شور آبها برسانید.
و کفشهای مرا تا تکامل تن انگور
پراز تحرک زیبایی خضوع کنید....
مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید.
حضور «هیچ» ملایم را
به من نشان بدهید.^{۲۴}

دانشکده ریاضی، دانشگاه تاسون، مریلند

زیرنویسها:

- الف) اشعار سهراب در این مقاله همه از هشت کتاب نقل شده اند: سهراب سپهری، هشت کتاب، چاپ پنجم، ۱۳۶۳ خورشیدی، ناشر: کتابخانه طهوری. در ذکر مآخذ زیر فقط به عنوان شعر و صفحه کتاب بسته کرده ایم.
- ب) اگر اشعار این کتاب بر حسب تاریخی که سروده شده اند مرتب شده باشند، باید فرض کنیم که شاعر بعضی از تجربیات خویش را بعد از تجربیات و دریافتهای بعدی اش سروده است. مثلاً، بدون شک در «صدای پای آب» و قطعاً در «مسافر» شاعر تجربیات «ندای آغاز» را کاملاً پشت سر گذاشته بوده است. این نکته در مورد شعرا چندانی نامعمول نیست. برای مثال، مشکل است فرض کنیم که حافظ غزل جادویی معروف «سالها دل طلب جام جسم از ما می کرد...» را در دوران خامی عرفانی خویش سروده باشد. یعنی آن زمان که مشکل خویش را بر پیر مغان برده بوده است (البته اگر بتوان فرض کرد که حافظ از جهاتی خام بوده است!) از عمق غزل بر می آید که حافظ آن را در اوان بختگی عرفانی خود سروده است.
- ۱- «نشانی»، ۳۵۹.
 - ۲- «صدای پای آب»، ۲۷۹.
 - ۳- همان، ۲۹۱ و ۲۹۲.
 - ۴- همان، ۲۸۴.
 - ۵- همان، ۲۹۵، در متن، آیات را عمداً، به ترتیب متن اصلی نیآورده ایم.
 - ۶- همان، ۲۹۷.
 - ۷- «در قیر شب»، ۱۱۳ «دنگ...»، ۴۶.
 - ۸- بر گرفته از مقاله «سهراب هنر مردن را هم می دانست» نوشته احمد رضا احمدی، در کتاب سهراب سپهری، شاعر، نقاش، به کوشش لیلی گلستان، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۸.
 - ۹- همان کتاب، ۱۸.
 - ۱۰- «در گلستانه»، ۴۳۵۱ «صدای پای آب»، ۲۸۰.
 - ۱۱- «ندای آغاز»، ۳۹۲ و ۳۹۳.
 - ۱۲- «نشانی»، ۳۵۹.
 - ۱۳- «شورم را»، ۲۳۸.
 - ۱۴- «گزار»، ۲۴۲.

- ۱۵- «نیایش»، ۱۹۳.
- ۱۶- «محراب»، ۲۱۱ و ۲۱۲.
- ۱۷- «شکبوی»، ۲۲۶.
- ۱۸- «حافظ... اندیشمندی اندیشه اندیش است»، به نقل از اسماعیل خوسی، «اندیشیدن به اندیشه حافظ»، کتاب نیما، شماره ۲، لوس انجلس، ۱۳۶۷، ص ۴۸.
- ۱۹- «مسافر»، ۳۰۸.
- ۲۰- همان، ۳۱۵.
- ۲۱- «صدای پای آب»، ۲۹۸.
- ۲۲- «ندای آغاز»، ۳۹۰.
- ۲۳- «مسافر»، ۳۰۳؛ «پشت دریاها»، ۳۶۲.
- ۲۴- «مسافر»، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۸.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی